

بر امواج



ادبیات جهان - ۱۶۶
رمان - ۱۴۱

سرشناسه: اتوود، مارگارت، ۱۹۳۹ - م.
عنوان و نام پدیدآور: بر امواج / مارگارت اتوود: ترجمه نسترن ظهیری.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۹۵ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۴۱۲-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Surfacing, 1996.
موضوع: داستان‌های کانادایی - قرن ۲۰ م.
Canadian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: ظهیری، نسترن، ۱۳۶۵ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ب۴ الف/۳/۹۱۹۹ PR
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۹۶۷۶۵۱

بر امواج



مارگارت اتوود

ترجمه نسترن ظهیری

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Surfacing

Margaret Atwood

Anchor Books, 1998



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

مارگارت اتوود

بر امواج

ترجمه نسترن ظهیری

چاپ اول

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۴۱۲ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978-600-278-412-4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۲۰۰۰ تومان



باور نمی‌کنم دوباره قدم به این جاده گذاشته‌ام، دریاچه‌ای را دور می‌زنم که درخت‌های غان سفیدش یک‌به‌یک با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کنند، بیماری از جنوب رو به گسترش است، و الآن که دقت می‌کنم می‌بینم این‌جا دیگر هواپیماهای آبنشین هم اجاره می‌دهند. اما تازه نزدیکی‌های حومه شهر است؛ هنوز واردش نشده‌ایم، آن‌قدر هم شیک و بزرگ شده که برایش جاده کمربندی کشیده‌اند؛ خودش موفقیت بزرگی است.

هیچ‌گاه این‌جا را به چشم شهر ندیدم، در نظرم بیشتر به پاسگاهی مرزی می‌ماند، اولین یا آخرین پاسگاه مرزی، البته بسته به این‌که از کدام مسیر وارد شویم، توده‌های متراکمی از آلونک‌ها و احجام مکعبی و یک خیابان اصلی با سالن سینمایی به نام یتزویال که چراغ قرمز رنگ حرف ر آن سوخته بود، و دو تا رستوران که هر دو همبرگرهای سوخته یک‌شکل آغشته به سس گوشت و کنسرو نخودفرنگی آبکی و رنگ رورفته عینهو چشم ماهی و سیب‌زمینی سرخ‌شده له‌ولورده در چربی خوک دست مردم می‌دادند. مادرم وقتی تخم‌مرغ آبپز سفارش می‌داد می‌گفت از روی لبه‌هایش می‌شود فهمید تازه است یا نه.

قبل از این‌که من به دنیا بیایم برادرم رفته بود زیر میز یکی از همین رستوران‌ها و دست‌هایش را به پاهای پیشخدمتی مالیده بود که داشت غذا می‌آورد؛ سال‌های جنگ بود و پیشخدمت جوراب ساق‌بلند ریون نارنجی براقی به پا داشت، برادرم به عمرش از این چیزها ندیده بود، آخر مادرم هیچ‌وقت این‌طور جورابی نمی‌پوشید. یک سال هم چون کفش نداشتیم کل پیاده‌رو را پابره‌نه توی برف دویدیم، چون تابستان قبلش کفش‌هایمان درب و داغان شده بودند. سوار ماشین که شدیم پاهایمان را پتویچ کردیم، وانمود می‌کردیم مجروح شده‌ایم. برادرم گفت آلمانی‌ها پاهایمان را تیرباران کرده‌اند.

حالا اما سوار ماشین دیگری هستم، ماشین دیوید و آنا؛ باله‌هایی نوک‌تیز دارد و خطوط کروم بر آن نقش بسته، هیولایی پرسرو صدا که مطمئنم ده سال پیش برای خودش برو بیایی داشته، دیوید مجبور است برای روشن کردن چراغ‌ها دستش را تا زیر صفحه کیلومترشمار دراز کند. خودش می‌گوید پول ندارند ماشین جدید بخرند، اما احتمالاً این‌طور نیست. می‌دانم دست‌فرمانش خوب است، اما باز هم دستم را که از پنجره برده‌ام بیرون به در ماشین می‌چسبانم تا هم جایم محکم باشد و هم اگر لازم شد سریع از ماشین پیاده شوم. قبلاً هم با همین ماشین همسفرشان بوده‌ام اما این جاده چندان درست و حسابی به نظر نمی‌رسد، شاید این سه نفر الآن در جای اشتباهی هستند، شاید هم من.

من کنار کوله‌پشتی‌ها روی صندلی عقب نشسته‌ام؛ جو هم کنار من نشسته آدامس می‌جود و دست مرا در دستش گرفته، هر دوی این‌ها باعث می‌شود زمان زودتر بگذرد. به دستش خیره می‌شوم: کف دستش پهن است و انگشت‌های کوتاهش محکم و آرام با حلقه طلای من ورمی‌روند و می‌چرخانندش، عادت ناخودآگاه اوست. دست‌هایش شبیه دست روستایی‌هاست و پاهای من هم، آنا این چیزها را به ما گفته بود.

توی این دوره زمانه دیگر همه کمی از جادو جنبل سر درمی آورند، آنا توی مهمانی‌ها کف دست این و آن را ورنه انداز می‌کند، می‌گوید این کار جایگزین خوبی برای گفتگوست. کف دست مرا که دید گفت: «دوقلویی؟» گفتم نه. گفت: «مطمئنی؟ آخر بعضی از خط‌های دست دوتایی هستند.» انگشت سبابه‌اش را روی دستم کشید و گفت: «دوران کودکی خوبی داشته‌ای اما الآن یک شکاف عجیب می‌بینم.» چینی بر پیشانی‌اش انداخت و من هم گفتم فقط می‌خواهم بدانم چقدر عمر می‌کنم و از بقیه مسائل بگذرد. بعد از آن به ما گفت دست‌های جو قابل اطمینان‌اند اما احساساتی نه، من هم زدم زیر خنده که البته کار اشتباهی بود.

جو از نیم‌رخ شبیه بوفالوی حکاکی شده بر سکه پنج‌سنتی آمریکاست، با دک‌وپوزی پهن و پشمالو، چشم‌هایی ریز و برهم‌فشرده و قیافه جسور و احمقانه گونه‌ای که روزگاری حکمفرمای زمین بوده و حالا از ترس انقراض بر خود می‌لرزد. جو هم بشخصه چنین نظری درباره خودش دارد: به ناحق عزل شده. راستش را بخواهید ته دلش می‌خواهد دیگران تفرجگاهی درست مثل زیست‌بوم‌های پرندگان برایش مهیا کنند. جوی زیبا. احساس می‌کند دارم نگاهش می‌کنم و دستم را رها می‌کند. آدامسش را درمی‌آورد و لای کاغذ نقره‌ای‌اش می‌گذارد و توی جاسیگاری می‌چپاند و بعد هم دست‌به‌سینه سر جایش می‌خکوب می‌شود. همه این‌ها یعنی قرار نیست من این‌طور به او زل بزنم؛ روبه‌رو را نگاه می‌کنم.

اولین ساعات سفر از میان تپه‌هایی هموار عبور کردیم که گله‌های گاو و درختان پهن‌برگ و گنده‌های درختان نارون در جای جایش به چشم می‌خورد، پس از آن به جنگل درختان برگ‌سوزنی و کنده‌کاری‌های جامانده از انفجار دینامیت بر سنگ‌های گرانیتهی صورتی و خاکستری و اتاقک‌های زهوادررفته‌توریست‌ها رسیدیم، تابلوی گذرگاه شمال همه‌جا

به چشم می‌خورد، حداقل چهار شهرِ سر راهمان داعیه‌دار این عنوان بودند. روزگاری شعار سیاسیِ شمال پل و رود به آینده است ورد زبان همه بود؛ پدرم که این شعار را شنید گفت شمال هیچ‌چیز ندارد جز گذشته، آن هم گذشته‌ای ناتمام. حالا او هر جا که باشد - کسی هم نمی‌داند مرده است یا زنده - دیگر از این دست سخنان نیشدار نمی‌زند. پدر و مادرها حق ندارند پیر شوند. همیشه به کسانی که پدر و مادرشان در جوانی مرده‌اند حسودی‌ام می‌شود، این طور به یاد آوردنشان راحت‌تر است، یادشان دست‌نخورده باقی می‌ماند. مطمئن بودم به هر حال در مورد خودم این طور است، می‌توانستم ترکشان کنم و سال‌ها بعد بازگردم و باز همه چیز درست مثل گذشته می‌بود. با خودم می‌گفتم آن‌ها در زمانی دیگر زندگی می‌کنند، سرگرم دلمشغولی‌هایی هستند که پشت دیواری به شفافیت ژله چفت و بست شده، ماموت‌هایی که در کوه یخی عظیمی منجمد شده‌اند. فقط لازم بود هرگاه آمادگی‌اش را داشتم بازگردم اما همیشه از بازگشتن طفره می‌رفتم، به هزار و یک دلیل.

حالا در حال عبور از گذرگاه فرعی معدن‌هایی هستیم که آمریکایی‌ها حفر کرده‌اند. از این جا به تپه‌ای مقدس می‌ماند، پوشیده از کاج، اما خطوط برق فشارقوی که به دل جنگل هجوم آورده‌اند رازش را فاش می‌کند. شنیده‌ام همین جا مانده‌اند، شاید حقه‌شان بوده، اصلاً شاید هنوز هم همین جا زندگی می‌کنند، ژنرال‌هایشان در زاغه‌های مهمات و سربازهای عادی در ساختمان‌های زیرزمینی که لابد چراغ‌هایش باید دائماً روشن باشد. راهی هم ندارد که سری به آن‌جا بزنیم آخر ما را راه نمی‌دهند. شهر از آن‌ها خواسته بود همان‌جا ساکن شوند، به درد کسب و کار می‌خوردند، خیلی هم می‌نوشتیدند.

می‌گویم: «موشک‌ها این جا هستند.» البته بودند، اما حرفم را تصحیح نمی‌کنم.

دیوید می‌گوید: «آمریکایی‌های خوک‌صفت فاشیست عوضی.»
 لحنش طوری است که انگار دارد دربارهٔ آب و هوا نظر می‌دهد.
 آنا لام‌تاکام حرفی نمی‌زند. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده،
 انتهای موهای روشنش با نسیمی که از لای شیشهٔ بغل می‌وزد
 دست‌به‌دست شده. پیش‌تر آواز می‌خواند، ترانه‌های «خانهٔ خورشید در
 حال طلوع» و «لیلی مارلین» را چندین بار خواند، سعی هم می‌کرد
 صدایش گیرا و خشدار باشد؛ اما بیشتر شبیه صدای گرفتهٔ دختر بچه‌ها
 بود. دیوید رادیو را روشن کرد، اما نتوانست موجی را بگیرد چون درست
 بین ایستگاه‌ها بودیم. وقتی آنا وسط ترانهٔ غمگین «سن لوییز» بود دیوید
 بنا کرد به سوت زدن و آنا دست از خواندن برداشت. آنا بهترین دوست
 من است، بهترین دوستِ دختری که دارم؛ دو ماه است که می‌شناسمش.
 به جلو خم می‌شوم و به دیوید می‌گویم: «بطری ویلا دوروبر پیچ
 بعدی است، سمت چپ.» سری تکان می‌دهد و سرعت ماشین را کم
 می‌کند. قبلاً درباره‌اش با آن‌ها صحبت کرده بودم، گمان می‌کردم از آن
 دست چیزهایی باشد که سر ذوقشان می‌آورد. دارند برای خودشان فیلم
 می‌سازند، جو هم مسئول فیلمبرداری است، قبلاً اصلاً از این کارها
 نکرده اما دیوید می‌گوید مردانِ رنسانس جدیدند، هر چیزی را که لازم
 باشد یاد بگیرند خودشان می‌آموزند. البته بیشترش نقشهٔ دیوید بود، اسم
 خودش را هم گذاشته کارگردان: قبل از آمدن نقش‌ها را هم بین خودشان
 تقسیم کرده‌اند. می‌خواهند از چیزهایی که سر راهشان سبز می‌شود فیلم
 بگیرند، اسم این چیزها را هم گذاشته نمونه‌های تصادفی، اصلاً اسم
 فیلمش را هم همین گذاشته: نمونه‌های تصادفی. قرار گذاشته‌اند وقتی فیلم
 دوربینشان ته کشید (پولشان نرسیده بود بیشتر از یک حلقه فیلم بگیرند؛
 و تازه دوربین هم کرایه‌ای است) نگاهی به چیزهایی که جمع‌وجور
 کرده‌اند بیندازند و راست‌وری‌شان کنند.

وقتی دیوید داشت از برنامه فیلمسازی‌شان برایم می‌گفت از او پرسیدم: «وقتی هنوز نمی‌دانی فیلمت درباره چیست می‌خواهی از چی فیلم بگیری؟» نگاه عاقل‌اندرس‌فیهی به من انداخت و گفت: «اگر از همون اول کار ذهنت رو ببندی، انگار گند زده‌ای به همه‌چی. آدم باید خودش رو به دست جریان بسپره.» آنا که کنار اجاق داشت با پیمان قهوه اندازه می‌گرفت گفت همه دوست و آشنایانش دارند برای خودشون فیلم می‌سازند، و دیوید هم گفت پس چرا او فیلم خودش را نسازد. آنا گفت: «حق با توست، ببخشید.» اما پشت سر دیوید به فیلم او می‌خندد و اسمش را هم گذاشته «دانه‌های تصادفی».

بطری ویلا به کلی از بطری‌های نوشابه ساخته شده که با سیمان به هم چسبیده‌اند، ته بطری‌ها رو به بیرون است و بطری‌های سبز و قهوه‌ای ردیف‌به‌ردیف زیگزاگی چیده شده‌اند درست عین نقش روی خیمه سرخپوست‌ها که کشیدنشان را توی مدرسه به ما یاد داده بودند؛ دیوار دورتادورش هم از بطری است، کلمه **بطری ویلا** با بطری‌های قهوه‌ای روی حصار دیوار نقش بسته.

دیوید می‌گوید: «چه تروتمیز» و با بندوبساط فیلمبرداری از ماشین پیاده می‌شوند. آنا تونیک بنفش و شلوار پاچه‌گشاد سفید پوشیده، همین‌الآنش هم شلوارش با روغن ماشین لک شده. بهش گفته بودم شلوار جینی چیزی بپوشد اما گفته بود آن جور لباس‌ها چاق نشانش می‌دهد. آنا می‌گوید: «یا خدا، کی این را ساخته، عجب اثری.» اما من چیزی نمی‌دانم جز این‌که همیشه این‌جا بوده، باتلاق درهم و برهم سیاه اطرافش هم خانه را تحمل‌ناپذیرتر نشان می‌دهد، بنای یادبودی مضحک ساخته دست آدمی عجیب و رانده‌شده یا شاید داوطلبی گوشه‌نشین مثل پدر خودم که این باتلاق را انتخاب کرده چون تنها مکانی است که می‌تواند رؤیای همیشگی زندگی در خانه‌ای از جنس بطری را در آن محقق سازد.

آن سوی دیوار چمن‌کاری ناتمام و حاشیه‌ای از منگوله‌های نارنجی شبیه گل همیشه‌بهار به چشم می‌خورد.

دیوید می‌گوید: «عالیه، واقعاً که معرکه‌ست.» بعد دستانش را دور آنا حلقه می‌کند و لحظه‌ای او را می‌کشد سمت خودش تا نشان دهد کیفور شده، انگاری خود آنا یک جورهایی صاحب بطری ویلاست. سوار ماشین می‌شویم.

از شیشه‌های بغل طوری بیرون را نگاه می‌کنم که انگار به صفحه تلویزیون زل زده‌ام. چیزی که در ذهنم مانده باشد به چشمم نمی‌خورد تا این‌که به حریم شهر می‌رسیم و دو تابلوی خوش آمدید در یک سو و BIENVENUE^۱ در سوی دیگر در نظرم آشنا می‌نماید. رد گلوله بر تابلو مانده و زنگار قرمزی دورتادور حاشیه‌اش را در بر گرفته. همیشه همین‌طور بوده، پاییز که می‌شود شکارچی‌ها برای تمرین هدف‌گیری از این تابلو استفاده می‌کنند؛ فرقی ندارد چند بار تعویض یا از نو رنگش کنند، باز هم سروکله سوراخ گلوله پیدا می‌شود، انگار این گلوله‌ها با تابلو برخورد نمی‌کنند بلکه خودبه‌خود بنا بر دلیلی منطقی یا عفوتی درونی، مثل کپک یا کورک، روی تابلو رشد می‌کنند. جو می‌خواهد از تابلو فیلم بگیرد که دیوید می‌گوید: «نه، برای چی؟»

حالا در خاک خانه‌ام هستیم، چه قلمرو بیگانه‌ای. چیزی گلیم را می‌فشارد، درست مثل مواقعی که می‌فهمم آدم‌ها قادرند کلماتی بر زبان جاری سازند که بدون معنی در گوشم فروروند. کر و لال بودن آسان‌تر است. مثل وقتی که سر ورق‌بازی کارت را به سمت آدم می‌اندازند و با ایما و اشاره چیزی به او می‌فهمانند. با این حال آدم باز هم باید الفبای اشاره را یاد بگیرد.

۱. عبارت فرانسوی به معنای «خوش آمدید». -م.

اولین بویی که به مشام می‌رسد بوی کارگاه و خاکاره است، گله‌به‌گله خاکاره و توده‌توده الوار در انبار خودنمایی می‌کنند. خمیر چوب به کارگاه کاغذسازی منتقل می‌شود، اما الوار بزرگ‌تر چون سد ایمنی در عرض رودخانه روی هم چیده شده‌اند، حلقه‌ای الوار زنجیر شده به هم و الوار جدا مانده از زنجیر بین آن‌ها سقلمه‌زنان از تسمه‌نقاله شیدار بالای سرمان که جرینگ‌جرینگ صدا می‌دهد به سمت اره‌ها روانه می‌شوند؛ اصلاً هیچ تغییری نکرده. با ماشین از زیر تسمه‌نقاله عبور می‌کنیم و به سمت شهرک صنعتی روانه می‌شویم، فضای سبز عمومی زیبا، فواره‌ای به‌جامانده از قرن هجدهم، دلفین‌های سنگی و فرشته‌ای که نیمی از صورتش فروریخته میدان ورودی شهر را زینت داده. انگار مجسمه‌ای تقلبی است اما شاید هم واقعی باشد.

آنا می‌گوید: «وای، عجب فواره باحالی.»

می‌گویم: «همه این ساخت‌وسازها کار کارخانه است.» و دیوید اضافه می‌کند: «سرمایه‌دارهای فاسد حرامی.» این را می‌گوید و دوباره بنا می‌کند به سوت زدن.

به او می‌گویم به راست بپیچد و می‌پیچد. جاده باید همین جاها باشد، اما جای جاده تیرکی قد علم کرده که رویش نوشته شده جاده مسدود است.

دیوید می‌گوید: «خب حالا چی؟»

با خودمان نقشه نیآورده‌ایم چون می‌دانستم لازم‌ان نمی‌شود. می‌گویم: «باید پرسیم.» دنده عقب ماشین را از آن‌جا بیرون می‌آورد و در خیابان اصلی می‌راند تا به مغازه‌ای سر نبش خیابان می‌رسیم، مجله و آبنبات.

زن فروشنده که ته‌لهجه‌ای هم دارد می‌گوید: «حتماً منظور جاده قدیم است. چند سالی می‌شود که بسته‌اندش، باید از جاده جدید بروی.»

چهار تا بستنی قیفی وانیلی هم می خرم چون نمی شود از این ها سؤال کرد و چیزی نخرید. با اسکوپ فلزی شیاری توی ظرف مقوایی ایجاد می کند و بستنی را روی قیف می گذارد. قبلاً بستنی را لای تکه کاغذ می فروختند که وقتی کاغذ را جدا می کردی عین پوست درخت کنده می شد، بعد قطعه های بستنی را با انگشت شستشان داخل قیف ها می چپاندند. حتماً دیگر آن روش ها منسوخ شده اند.

سوار ماشین می شوم و مسیر را به دیوید می گویم. جو می گوید بستنی شکلاتی بیشتر دوست دارد.

هیچ چیز مثل گذشته نیست، دیگر این راه ها را نمی شناسم. دورتادور بستنی را می لیسم، سعی می کنم روی بستنی متمرکز شوم، عجب، حالا دیگر توی بستنی هایشان جلبک دریایی هم می ریزند، اما باز هم تمام تن و بدنم می لرزد، چرا جاده این قدر عوض شده، نباید اجازه می داد این کارها را می کردند، اصلاً دلم می خواهد راهم را کج کنم و برگردم به شهر و هیچ پاپی نشوم که چه اتفاقی برایش افتاده. الآن است که گریه ام بگیرد، چقدر زشت، هیچ کدامشان نمی دانند باید چه کار کنند، خودم هم نمی دانم. بستنی را محکم گاز می زنم و چند لحظه چیزی جز درد تیز نیشترمانند سردی بستنی را در گوشه بالای صورتم حس نمی کنم. بی حسی برای خودش شگرد خوبی است: اگر درد داری، درد جدیدی برای خودت جور کن.

دیوید بستنی اش را تا ته می خورد، کاغذ سر بستنی را میچاله می کند و از شیشه بیرون می اندازد و ماشین را روشن می کند. از بخشی عبور می کنیم که همان موقع ها هم از شهر جدا بود، خانه های ویلایی نوساز مکعبی که جز تزیینات آبی و صورتی شان درست عین خانه های شهرند، چند تا کلبه دراز و مستطیلی، ورقه های قیراندود و تخته های بدون روکش سر راهمان سبز می شوند. دسته ای بچه دارند توی گل ولای مرطوب که

جای زمین‌های چمن را گرفته بازی می‌کنند؛ لباس اکثرشان آن قدر برایشان بزرگ است که قدوقواره‌شان شبیه کوتوله‌ها شده.

آنا می‌گوید: «حتماً این دورو اطراف خیلی گندکاری می‌کنند. فکر کنم این کلیسا باشد.» بعد اضافه می‌کند: «خیلی ترسناکم، نه؟»
دیوید می‌گوید: «شمال واقعی، قوی و آزاد.»

آن سوی خانه‌ها دو بچه بزرگ‌تر با آن صورت‌های سیاه‌سوخته‌شان قوطی‌های حلبی را به سمت ماشین دراز می‌کنند. حتماً تمشک است.

به پمپ بنزین می‌رسیم، همان‌جایی که زن فروشنده گفته بود باید راه سمت چپ را در پیش بگیریم، که یکهو دیوید فریاد خوشحالی سر می‌دهد: «وای خدا نگاهشان کن.» این را می‌گوید و دو نفری طوری از ماشین پیاده می‌شوند که انگار اگر دیر بجنبند از دستشان درمی‌رود. چیزی که دنبالش رفته‌اند سه تا عروسک گوزن بزرگ است که روی یکی از سکوهای نزدیک پمپ‌ها ایستاده‌اند: هر سه لباس پوشیده و با سیم به سقف آویزان شده و روی دو پای عقبشان ایستاده‌اند، گوزن پدر بارانی پوشیده و پیپی در دهانش دارد، گوزن مادر لباس و کلاهی گلدار پوشیده و گوزن پسر کوچولو شلوارک به پا کرده، لباس ورزشی راه‌راهی پوشیده و کلاه بیسبال بر سر گذاشته و پرچم آمریکا را در دست تکان می‌دهد.

من و آنا دنبالشان راه می‌افتیم. پشت سر دیوید روانه می‌شوم و می‌گویم: «نمی‌خواهی بنزین بزنی؟» نباید بدون پول دادن به این گوزن‌ها دست بزند، این‌ها هم مثل سرویس‌های بهداشتی سرراهی برای جذب مشتری‌اند.

آنا دستش را سمت دهانش می‌برد و می‌گوید: «وای نگاه کن. یکی دیگر هم روی سقف است.» و بله، گوزن دختر کوچکی با دامن چین‌چینی و موی دم‌موشی بلوند آن بالا ایستاده، و چتر آفتابی قرمزی را هم با یکی از سم‌هایش گرفته. چشمشان به آن گوزن هم می‌افتد. صاحب

پمپ بنزین که پشت شیشه تخت پنجره جایگاهش با زیرپوش نشسته، از پشت همان لایه گرد و غبار، برای ما ابرو بالا می‌اندازد.

سوار ماشین که می‌شویم طوری که انگار دارم از خودم دفاع می‌کنم می‌گویم: «این‌ها قبلاً این‌جا نبودند.» آنا سرش را می‌چرخاند سمت من، حتماً صدای زیادی عجیب و غریب بوده.

می‌گوید: «قبل از چی؟»

جاده جدید آسفالت و صاف و صوف و دوبانده است و خط سفیدی دو طرف جاده را از هم جدا کرده. این جاده همین الانش هم کلی علامت و نشانه در خودش جای داده، چند تا تابلوی تبلیغاتی، صلیبی در کنار جاده که تمثال مسیح چوبی بر آن مصلوب شده و دنده‌هایش بیرون زده‌اند، خدای بیگانه، همچون همیشه برایم رمزآلود است. زیر تمثال چند تا شیشه مربا به چشم می‌خورد که شاخه‌های گل بابونه و مینا و گل‌های سفیدی را که جان می‌دهند برای خشک کردن، و گل همیشه‌بهار را در خود جای داده‌اند، انگار این‌جا تصادف شده.

جاده قدیمی با فاصله از کنار این جاده رد می‌شود؛ جاده خاکی پر از دست‌انداز و ناهمواری بود، فراز و فرودهایی را که زمین داشت رد می‌کرد، همراه تپه‌ماهورها بالا و پایین می‌شد و گرد صخره‌ها و تخته‌سنگ‌ها کش و قوس می‌آمد. قبلاً با سرعت هرچه بیشتر از آن جاده عبور می‌کردند، (می‌گفت) پدرشان و جب‌به‌وجب جاده را می‌شناخت و چشم‌پسته هم می‌توانست دل به جاده بزند، به گمانم همیشه خدا همین کار را هم می‌کردند، می‌زدند تمام تابلوهای *Petite Vitesse*^۱ را خرد و خاکشیر می‌کردند و از شانه خاکی به پایین سرازیر می‌شدند و صخره‌های حاشیه جاده و تابلوهای *Gardez le droit*^۲ را بوق‌زنان

۱. عبارتی فرانسوی به معنای «از سرعت خود بکاهید». -م.

۲. عبارتی فرانسوی به معنای «از راست برانید». -م.

می خراشیدند؛ مسافرهایشان هم محکم به در و دیوار ماشین می چسبیدند و با وجود قرص های نعنای لایف سیپوری که مادرانشان به آن ها می دادند لحظه به لحظه حالشان بدتر می شد، و دست آخر هم اگر می توانستند به موقع ماشین را نگه دارند تلوتلوخوران کنار جاده بالا می آوردند، روی گل مینای آبی و خرزهره صورتی، و گرنه یا سرشان را از شیشه ماشین بیرون می آوردند یا در کیسه های کاغذی بالا می آوردند، اگر عجله داشتند و اصلاً نمی خواستند بین راه توقف کنند همیشه پیش بینی این جور مواقع اضطراری را می کردند.

این طور نمی شود، نمی توانم «آن ها» صدایشان کنم طوری که انگار افراد خانواده یکی دیگرند: اصلاً باید بی خیال نقل این داستان ها شوم. هرچند هنوز هم دیدن جاده قدیمی که در دوردست ها از میان درختان پیچ و تاب می خورد (رد و آثار عمیق چرخ ها که تقریباً زیر علف های هرز و درختان تازه رسته محو شده و به زودی کاملاً از بین می رود) مرا وامی دارد تا در کیفم دنبال قرص های نعنایی بگردم که همراه آورده ام. اما حالا که آسفالت جاده به راه شوسه تبدیل شده دیگر نیازی به قرص ندارم (دیوید به مسخره می گوید: «حتماً انتخابات قبلی آدم درست و حسابی انتخاب نکردن.») و بوی آشنای خاک جاده که جلو و عقب ماشین را در هاله ای از غبار پوشانده با بوی بنزین و روکش ماشین در هم می آمیزد.

دیوید سری برمی گرداند و می گوید: «به گمونم گفתי جاده بدیه، اما هیچ بد نیست.» تقریباً به روستا نزدیک شده ایم و دو جاده این جا دیگر به هم می رسند اما حسابی عریض شده اند - صخره های منفجر شده، درختانی که با بولدوزر از ریشه درآمده اند و ریشه هایشان به سمت آسمان راه گرفته و برگ های سوزنی شان به قرمزی می زند - از کنار صخره مسطحی عبور می کنیم که شعارهای انتخاباتی بارها و بارها روی آن نوشته شده، بعضی رنگ پریده و بعضی محو شده اند، بعضی دیگر هم

تروتازه با رنگ‌های زرد و سفید خودنمایی می‌کنند،^۱ VOTEZ GODET،
 کلی قلب و حروف اختصاری و عبارات تبلیغاتی^۲، VOTEZ O BRIEN
 در کنار جملاتی مثل^۳ THÉ SALADA، یک کیلومتر تاکلبه‌های بلومون،^۴
 QUÉBEC LIBRE،^۵ لعنت بهت،^۶ BUVEZ COCA-COLA GLACÉ،
 مسیح نگهدار ماست و ترکیبی از درخواست‌ها به انواع و اقسام زبان‌ها به
 چشم می‌خورد، بررسی این تخته‌سنگ با اشعه ایکس کل تاریخ این
 منطقه را درجا مشخص می‌کند.

اما فریبمان دادند، خیلی زود می‌رسیم و احساس می‌کنم از چیزی
 محروم شده‌ام، انگار اصلاً راضی نمی‌شوم که بدون رنج کشیدن پا به این
 منطقه بگذارم؛ انگار اولین نمایی که از دریاچه می‌بینم، همین نمایی که
 این چنین آبی و خنک همچون رهایی ابدی جلو چشمانمان جاری شده،
 باید از پشت گلوله‌های اشک و حالت تهوع به چشمم برسد.

۱. در زبان فرانسه یعنی «رأی ماگوده». - م.

۲. در زبان فرانسه یعنی «رأی ما اوبرایان». - م.

۳. Thé در زبان فرانسه یعنی «چای». - م.

4. Blue Moon

۵. در زبان فرانسه یعنی «کبک آزاد». - م.

۶. در زبان فرانسه یعنی «کوکاکولای خنک بنوشید». - م.

آخرین تپه را هم رد می‌کنیم، شن و کلوخ‌های جاده به کف ماشین می‌خورند، و یکهو چشممان به چیزی می‌خورد که قرار نبود سروکله‌اش این طرف‌ها پیدا شود، روی تابلو نوشته است متل، کافه و انواع نوشیدنی، از این تابلوهای نئون هم هست، انگار یک نفر دارد این‌جا تلاش‌هایی می‌کند، اما چه فایده، هیچ ماشینی بیرون متل پارک نشده و علامت اتاق خالی موجود است روی در نصب شده. ساختمانش شبیه باقی متل‌های ارزان است و دیوارهایش سیمان‌کاری شده و درهای آلومینیومی دارد؛ زمین اطرافش هنوز زمخت و عریان است، هنوز هرزه‌علف‌های کنار جاده به این‌جا سرایت نکرده‌اند.

دیوید که ماشین را نگه داشته رو به جو می‌گوید: «بیایید چیزی بخوریم.» سمت در روانه می‌شویم اما من همان‌جا می‌ایستم، بهترین مکان است که ازشان جدا شوم، می‌گویم: «شما برید آبجویی چیزی بخورید، من هم تا نیم ساعت دیگر برمی‌گردم.»

دیوید می‌گوید: «باشد.» می‌داند از چه چیزهایی باید اجتناب کند. جو پیشنهاد می‌دهد: «می‌خواهی باهات بیایم؟» اما وقتی جواب رد

می‌دهم بارقه‌ای از آسودگی از پشت ریش‌هایش سوسو می‌زند. هر سه‌شان پشت درهای کافه مثل ناپدید می‌شوند و باقی مسیر تپه را تنهایی سمت پایین گز می‌کنم.

دوستشان دارم، بهشان اعتماد هم دارم، اصلاً نمی‌توانم تصور کنم که از کسی بیش از آن‌ها خوشم بیاید اما در حال حاضر دلم می‌خواست این‌جا کنارم نبودند. گرچه بودنشان ضروری است: ماشین دیوید و آنا تنها راهی بود که می‌توانست مرا به این‌جا برساند، این طرف‌ها که از اتوبوس خبری نیست و من هم که اهل سواری مجانی نیستم. دارند در حقم لطف می‌کنند اما می‌گویند هم فال است و هم تماشا، از سفر خوششان می‌آید اما دلیل این‌جا بودن من آن‌ها را سردرگم کرده، اصلاً سر در نمی‌آورند. همه‌شان سال‌ها پیش با پدر و مادرشان قطع رابطه کرده‌اند، همان‌طور که از همه‌ی جوان‌ها انتظار می‌رود: جو که اصلاً یک کلمه هم از پدر و مادرش حرف نمی‌زند، آنا می‌گوید والدینش آدم نبودند، و دیوید هم خوک خطابشان می‌کند.

زمانی این‌جا یک پل مسقف بود اما چون به دورترین نقطه‌ی شمالگان نزدیک بود آن‌طور که باید جلب نظر نمی‌کرد. سه سال قبل از آن‌که خانه را ترک کنم خرابش کردند تا سد را توسعه دهند، و همین پل بتنی را که الآن این‌جاست جایش ساختند، پل بزرگ و شگفت‌آوری که روستا را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. همین سد است که رودخانه را مهار می‌کند: شصت سال پیش سطح آب دریاچه را بالا آوردند تا هر وقت خواستند الوار را از روی رودخانه‌ی باریک‌جاری‌شده از سد به سمت کارخانه‌ی کاغذسازی روانه سازند، نیروی آب کافی در اختیار داشته باشند. اما دیگر زیاد درختان این‌جا را قطع نمی‌کنند. تعدادی از مردهای روستایی مسئول حفاظت از خط آهن شده‌اند، هر روز یک قطار باربری از این‌جا حرکت می‌کند؛ چند تا از خانواده‌ها مغازه باز کرده‌اند، تا جایی که به یاد

دارم صاحبان مغازه کوچک انگلیسی صحبت می‌کردند و بقیه مغازه‌دارها نه. باقی ساکنان روستا هم با خدمت به توریست‌ها گذران زندگی می‌کنند، توریست‌ها اغلب بازرگانانی هستند که بلوزهای پیچازی‌شان، انگار تازه آن‌ها را از جعبه درآورده باشند، هنوز خط تا دارد، و دوتایی با همسرانشان، البته به شرطی که همراهشان باشند، سوار بر پورشه‌های تک‌کابینه بدون سقفشان این اطراف ساکن می‌شوند و مدام سر ماهیگیری با هم بحث و جدل می‌کنند.

می‌ایستم و از نرده‌های کنار رودخانه به پایین خم می‌شوم. دریچه‌های سیل‌گیرها بازند، تندآب قهوه‌ای‌رنگ بر سنگ‌ها فرومی‌ریزد و صدایش به گوش آدم هجوم می‌آورد. همین صدا یکی از اولین چیزهایی است که به یاد می‌آورم، همان چیزی که آگاهشان کرد. شب بود، کف قایق دراز کشیده بودم؛ تازه قصد عزیمت از روستا را داشتند اما مه غلیظی همه‌جا را در بر گرفت، آن قدر غلیظ که به سختی می‌توانستند سطح آب را ببینند. ساحل را پیدا کردند و امتداد آن را در پیش گرفتند؛ سکوت مرگباری حاکم بود، صدایی به گوششان رسید که گمان می‌کردند زوزه‌گرگ‌هاست که پشت انبوه جنگل و مه خفه می‌شود، و این یعنی راه درست را در پیش گرفته بودند. پس از آن صدای خروش تندآب به گوششان رسید و فهمیدند کجا هستند، انگار جریان آب آن‌ها را به چنگ خود آورد. تمام راه را داشتند اشتباه به عقب بازمی‌گشتند و صدای زوزه هم صدای سگ‌های روستا بود. اگر قایق واژگون می‌شد همه‌مان کشته می‌شدیم، اما آن‌ها آرامششان را حفظ کردند، انگار نه انگار خطری در کار است؛ تنها چیزی که در ذهنمان مانده بود سفیدی مه، صدای خفه آب و حرکات تکان‌دهنده بود، امنیت کامل.

حق با آن‌ها بود، دوران کودکی خوبی را گذراندم؛ بحبوحه جنگ بود، تصاویر برفکی و سیاه و سفید اخبار از وقایع جنگ که تا آن زمان به

چشمم نخورده بود، بمب و اردوگاه‌های کار اجباری، رهبرانی که از ورای لباس‌های نظامی خود بر سر جمعیت می‌غریدند، درد و مرگ بی‌ثمر، و پرچم‌هایی که با صدای سرود در آسمان به اهتزاز درمی‌آمدند. اما من که از این چیزها سر در نمی‌آوردم، تا این‌که برادرم فهمید و به من گفت. آن موقع بود که احساس آرامش کردم.

حالا باز در روستا هستم، از کوچه پس‌کوچه‌هایش عبور می‌کنم و منتظرم تا خاطره‌ها به مغزم هجوم بیاورند، منتظرم تا ساختمان‌های گرد هم آمده‌ی عادی همچون کودکستانی پرنور از درون پرتوافکنی کنند، همان‌طور که رسم خاطره‌بازی است؛ اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. روستا اصلاً بزرگ‌تر نشده، احتمالاً بچه‌های روستا این روزها به شهر نقل مکان کرده‌اند. روستا همان خانه‌های دوطبقه‌ی چوبی است با آن شیروانی‌های مربعی که گلدان‌های گل لادن بر هرّه پنجره‌هایش خودنمایی می‌کند و طناب‌های رنگارنگ با لباس‌های آویخته که مثل دنباله‌ی بادبادک بین آن‌ها در اهتزاز است؛ البته برخی از صاحبخانه‌ها زرنگ‌بازی درآورده‌اند و رنگ خانه‌هایشان را عوض کرده‌اند. کلیسای سفید که از بالای دامنه‌ی کوه سنگی اندازه‌ی خانه‌ی کوتوله‌ها به نظر می‌رسد به کلی متروکه شده، رنگ درو دیوارش پوسته‌پوسته شده و زهوار یکی از پنجره‌هایش دررفته، حتماً کشیش قدیمی از این‌جا رفته. منظورم این است که مرده.

چندین قایق کنار ساحل به اسکله‌ی دولتی متصل شده‌اند اما تعداد ماشین‌هایی که آن‌جا پارک شده از انگشتان دست کمتر است: قایق بیشتر است تا ماشین، فصل خوبی نیست. سعی می‌کنم حدس بزنم کدام یک از این‌ها ماشین پدرم است اما دقیق‌تر که می‌شوم می‌فهمم دیگر نمی‌دانم پدرم ممکن است سوار چه‌جور ماشینی شود.

از خروجی به سمت خانه‌ی پاول می‌روم، راهی است خاکی و شیارخورده از رد چرخ ماشین‌ها؛ خط آهن را قطع می‌کند و در زمینی باتلاقی ادامه

می‌باید، الوار هم روی قسمت‌های مرطوب کنار هم ردیف شده‌اند. چند خرمگس دایم کنار گوشم وزوز می‌کنند، ماه ژوئیه است و از زمان تولیدمثلشان گذشته اما مثل همیشه چند تایی باقی می‌مانند.

جاده از تپه بالا می‌کشد و من هم همراهش، پاول پشت خانه‌ها برای دو پسر و دامادش چند تا خانه ساخته و قبیله‌اش را تکمیل کرده. خانه اصلی مال خود پاول است، خانه‌ای زرد با تزیینات خرمایی، نمونه‌ای تمام‌عیار از خانه‌های کشاورزی غصبی؛ البته این‌جا اصلاً روستای حاصلخیزی نیست، اکثر زمین‌هایش سنگی است و هر جا هم که مشتی خاک پیدا شود کم‌عمق و ماسه‌ای است. تنها کار پاول که اندکی به کشاورزی می‌خورد این بود که زمانی یک گاو داشت، که آن هم با شیشه شیر کشته شد. آلونکی که اسب‌ها و گاوش در آن زندگی می‌کردند حالا به گاراژ تبدیل شده.

در فضای باز پشت خانه دو ماشین متعلق به دهه ۱۹۵۰ پارک شده‌اند، یکی شان صورتی است و دیگری قرمز، هیچ‌کدام چرخ ندارند و روی بلوک‌های چوبی آرام گرفته‌اند؛ دور و اطرافشان هم بقایای زنگ‌زده و پوسیده ماشین‌های قدیمی‌تر پخش و پلا شده: پاول هم مانند پدرم همه چیزهایی را که شاید روزی به کار آیند جمع می‌کند. سازه‌ای نوک‌تیز مانند مناره کلیسا، که از جوشکاری قطعات ماشین‌های اوراقی ساخته‌اند، به خانه اضافه شده؛ بالای آن آنتن تلویزیون و در سوی دیگرش میله برق‌گیر رعد و برق نصب کرده‌اند.

پاول خانه است، توی باغچه کنار خانه مشغول است. کمر راست می‌کند تا مرا ببیند، صورتش مثل همان قدیم‌ها عین چرم است و اصلاً دست نخورده، درست مثل چمدانی مهر و موم شده؛ نمی‌دانم مرا می‌شناسد یا نه.

به حصارها که می‌رسم می‌گویم: «Bonjour monsieur»^۱ قدمی

۱. در زبان فرانسه یعنی «روزبه‌خیر آقا».-م.

سمت من برمی دارد و هنوز محتاطانه نگاه می کند. «مرا یادتان نمی آید؟» این را می گویم و لبخندی تحویلش می دهم. باز هم همان حس خفگی، گلویم از کار می افتد؛ اما پاول انگلیسی هم صحبت می کند، خارج رفته. «خیلی لطف کردید که برایم نامه نوشتید.»

می گوید: «آه.» مرا کامل به جا نیاورده اما حدس هایی زده که کی هستم، ادامه می دهد: «Bonjour» و سپس لبخند می زند. دست هایش را مثل کشیش ها یا مقامات عالی رتبه چینی به هم می مالد و دیگر چیزی نمی گوید. همان جا هر یک در سویی از حصار می ایستیم، خطوطی حاکی از خوش قلبی بر صورت هایمان نقش بسته، دهان هایمان شکل کمانه به خود گرفته، تا این که می گویم: «هنوز برنگشته؟»

با شنیدن این حرف چانه اش فرومی افتد، سرش روی شانه اش سکندری می خورد. «آه، نه.» با عذاب وجدان به این سو و آن سو زل می زند، و سرانجام به بوته سیب زمینی کنار پای چپش خیره می شود. سپس سرش را دوباره بالا می آورد و با شور و نشاط می گوید: «هنوز نیامده خب! اما شاید به زودی بیاید. پدرت این دارو درخت ها را مثل کف دستش می شناسد.»

مادام در آستانه در آشپزخانه ظاهر می شود و پاول با لهجه تودماغی فرانسوی بنا می کند به حرف زدن با او، که من چیزی سر در نمی آورم چون فقط کلمات ابتدایی را در مدرسه آموخته ام. ترانه های محلی و سرودهای کریسمس و بخش هایی از آثار راسین و بودلر که در مقاطع بالاتر مدرسه از حفظ کردم این جا به دردم نمی خورند.

پاول رو به من می گوید: «بفرمایید داخل و یک چای بنوشید.» بعد قفل دروازه چوبی را می گشاید. سمت دری پیش می روم که مادام منتظر من است، دستانش را به رسم مهمان نوازی از هم گشوده، لبخند می زند و سرش را طوری ماتم زده تکان می دهد که انگار بدون این که گناهی داشته باشم محکوم شده ام.

مادام روی اجاق برقی جدیدش چای دم می‌کند، تندیس سرامیکی حضرت مریم که کودکی صورتی‌رنگ را در آغوش کشیده بالای اجاق آویزان است؛ سر راه ورود به آشپزخانه چشمم که به اجاق می‌افتد حس می‌کنم بهم خیانت شده، آخر بایست به همان اجاق هیزمی‌اش وفادار می‌ماند. در ایوان توری‌کشی شده‌شان که رو به دریاچه است می‌نشینیم، هر یک فنجان چای در دست روی صندلی‌های گهواره‌ای خود این سو و آن سو می‌شویم؛ از آن بالشتک‌های مخصوص مهمانان‌شان برایم آورده‌اند که آبشار نیاگارا رویش گلدوزی شده. سگ سیاه و سفید گله‌شان، یا یکی دیگر که عین همان است و قبلاً کلی ازش می‌ترسیدم، روی قالیچه قیطان‌دوزی شده کنار پایمان دراز کشیده.

مادام که ضخامت بدنش از بالا تا پایین یکی است پیراهنی بلند بر تن دارد و جوراب‌های مشکی بلندی پوشیده و پیشبند گلداری هم به کمرش بسته. پاول شلوار فاق‌بلند بندداری پوشیده و آستین بلوز فلائش را بالا زده. از این‌که این‌قدر شبیه مجسمه‌های قدیمی به نظر می‌رسند دلخور شده‌ام، از همان‌هایی که ساکنان این‌جا در فروشگاه‌های صنایع دستی به توریست‌ها می‌فروشند؛ البته این بار قضیه برعکس شده، مجسمه‌هایی که شکل آن‌ها به نظر می‌رسند. از خودم می‌پرسم که آن‌ها چه فکری درباره قیافه من می‌کنند، حتماً شلوار جین و پلیور و کیف دوشی ریش‌ریشم به نظرشان خیلی عجیب است، شاید هم اصلاً زشت باشد، البته از آن موقعی که پای توریست‌ها و تلویزیون به این‌جا باز شده حتماً دیدن چنین لباس‌هایی برایشان عادی‌تر شده؛ گذشته از این‌ها احتمالاً عذر من یکی موجه است چون از همان اول هم خانواده من به عجیب و غریب بودن و سبک انگلیسی‌اش معروف بوده.

فنجانم را برمی‌دارم، با اضطراب به من زل زده‌اند: باید چیزهایی در مورد چای بگویم. می‌گویم خود را از زیر نگاه‌های خیره‌مادام بیرون

بکشم و می‌گویم: «Très bon Délicieux»^۱ دوبه شک می‌شوم، نکند چای کلمه مؤنث باشد و ضمیر درستی برایش به کار نبرده باشم.

یاد دیدارهای اجباری مادرم با مادام می‌افتم که همیشه وقتی پدرم به دیدن پاول می‌رفت نصیبتش می‌شد. پدرم و پاول بیرون از خانه در مورد قایق و موتور و آتش‌سوزی‌های جنگل یا یکی از سفرهایشان صحبت می‌کردند، و مادرم و مادام داخل خانه روی صندلی‌های گهواره‌ای می‌نشستند (همین بالشتک آبشار نیاگارا پشت مادرم بود)، و مشتاقانه سعی می‌کردند سر صحبت را باز کنند. هیچ‌کدامشان هم بیش از پنج کلمه از زبان طرف مقابلشان نمی‌دانستند و بعد از Bonjour و سلام و احوالپرسی ناخودآگاه چنان صدایشان را بالا می‌بردند که انگار دارند با یک آدم کر حرف می‌زنند.

فرقی نمی‌کرد هوا چطور باشد، مادرم همیشه فریاد زنان می‌گفت: «Il fait beau»^۲ و مادام هم نیشش تا بناگوش باز می‌شد و می‌گفت: «Pardon Ah, il fait beau, oui, il fait beau, ban oui»^۳ وقتی هم که حرفش تمام می‌شد هر دو ناامیدانه به فکر فرو می‌رفتند، و صندلی‌هایشان را تکان می‌دادند.

مادام فریاد می‌زد: «اوم، شما؟» و مادرم بعد از رمزگشایی حرف مادام می‌گفت: «خوبم. من خوبم.» و سؤالش را تکرار می‌کرد که: «شما چطورید مادام؟» اما مادام برای این پرسش پاسخی در دایره لغاتش پیدا نمی‌کرد، و هر دو همچنان لبخند بر لب از پشت پنجره مخفیانه بیرون را نگاه می‌کردند تا ببینند شوهرانشان کی برای نجاتشان وارد می‌شوند.

در این اثنا پدرم لوبیاسبزه‌ها و کلم‌هایی را که از باغچه‌اش آورده بود به

۱. در زبان فرانسه یعنی «خیلی عالی است. خوشمزه است». م.م.

۲. به معنای «هوا خیلی خوب است». م.م.

۳. به معنای «ببخشید، اوه، هوا عالی است، بله، هوا عالی است، درست است، بله». م.م.

پاول می‌داد و او هم در عوض از گوجه‌فرنگی‌ها و کاهوهای باغچه خودش به پدرم هدیه می‌داد. باغچه هر دو سبزیجات یکسانی داشت و به همین دلیل مبادله سبزیجاتشان امری کاملاً تشریفاتی بود: وقتی هم که این مبادله صورت می‌گرفت ششستمان خبردار می‌شد که دید و بازدید رسماً تمام شده. مادام آه‌کشان چایش را هم می‌زند و چیزی به پاول می‌گوید و پاول به من می‌گوید: «مادرت زن خیلی خوبی بود، مادام می‌گوید خیلی ناراحت است؛ خیلی هم جوان بود.»

می‌گویم: «بله.» مادرم و مادام تقریباً هم‌سن و سال بودند و کسی تا به حال به مادام نگفته جوان است؛ اما آن موقع‌ها مادرها به اندازه مادام چاق نشده بود.

برای ملاقات مادر به بیمارستان رفتم، تنها وقتی که دیگر نمی‌توانست راه برود اجازه داد ببریمش بیمارستان؛ یکی از دکترها این را به من گفت. حتماً هفته‌های پی‌درپی دردش را پنهان و پدرم را متقاعد کرده بود که این هم از همان سردردهای همیشگی‌اش است، دروغ‌هایش این‌طوری بود. از دکتر و بیمارستان نفرت داشت؛ حتماً از این می‌ترسید که رویش آزمایش انجام دهند و تا جایی که می‌توانند با لوله و آمپول زنده نگهش دارند، همان وضعیتی که دکترها اسمش را گذاشته بودند ایستگاه آخر، در مورد بیماری‌های مربوط به سر همیشه این‌طور است؛ و در واقع همین کار را هم کردند.

او را بستند به مورفین، می‌گفت انگار یک عالم تار عنکبوت جلو چشم‌هایش در هوا معلق‌اند. خیلی لاغر شده بود، خیلی پیرتر از آنچه فکرش را می‌کردم، پوستش به نوک خمیده بینی‌اش چسبیده بود و دست‌هایش مثل پنجه‌های پرنده‌ای که میله‌ای را در چنگ دارد رواندازش را می‌فشرد. با چشم‌های درخشان و گنگش به من خیره شد. شاید اصلاً مرا نشناخت: نپرسید چرا رفتم و کجا بودم، هرچند اگر هم می‌شناخت

نمی‌پرسید، احساس می‌کرد پرسیدن این جور سؤالات شخصی بی‌ادبی محض است.

گفتم: «برای تشییع جنازه‌ات نمی‌آیم.» مجبور بودم تا نزدیکی صورتش خم شوم، شنوایی یکی از گوش‌هایش را به کل از دست داده بود. می‌خواستم از قبل خودش بداند و قبول کند.

کلمه کلمه حرف می‌زد و گفتم: «هیچ‌وقت از این جور مراسم خوشم نیامد. آدم باید کلاه بپوشد. از نوشیدنی هم خوشم نمی‌آید.» حتماً داشت در مورد مراسم کلیسا و یادبود حرف می‌زد. دستش را گویی در آب به آهستگی بالا برد و بالای سرش را لمس کرد؛ دسته‌ای موی سفید روی سرش سیخ شده بود. «چراغ‌ها را نیاوردم تو. بیرون برف می‌بارد؟»

روی میز پاتختی، کنار گل‌دان گل داودی، دفترچه یادداشتش را دیدم؛ هر سال یک دفترچه می‌گرفت. چیزی جز وضعیت آب و هوا و کارهایی که انجام داده بود در دفتر نمی‌نوشت: نه از تفکراتش خبری بود و نه از احساساتش. وقتی می‌خواست سال‌ها را با هم مقایسه کند به دفترش مراجعه می‌کرد، مثلاً اگر می‌خواست ببیند بهار زودرس بوده یا مثلاً تابستان بارانی بوده یا نه. این‌که آن دفترچه در آن اتاق بی‌پنجره بی‌استفاده مانده بود مرا از کوره به در برد؛ منتظر ماندم تا چشم‌هایش بسته شود و بعد دفترچه را توی کیف دوشی‌ام انداختم. از اتاق که بیرون رفتم مشغول ورق زدنش شدم، گمان می‌کردم چیزی در مورد من نوشته باشد، اما جز تاریخ چیزی بر برگه‌های سفیدش نبود، حتماً از ماه‌ها پیش دیگر از این کارش دست کشیده بود.

با چشمان بسته‌اش گفت: «هر کاری که فکر می‌کنی بهتر است انجام بده. برف می‌بارد؟»

کمی دیگر صندلی‌هایمان را تکان می‌دهیم. دلم می‌خواهد از پاول درباره‌ی پدرم بپرسم اما او باید شروع کند، حتماً خبرهایی برایم دارد. شاید هم